

یکی بود یکی نبود. یک روستایی بود که خیلی دور بود. این روستا از بس که دور بود، اسمش را گذاشته بودند «دورآباد». یک روز صبح زود، قبل از بیدار شدن خروس‌های روستا، مردم روستا با صدای وحشتناکی از خواب پریدند و تا آمدند چشم‌هایشان را بمانند، صدای وحشتناک دیگری بلند شد و هنوز از رختخواب‌ها بیرون نیامده بودند که سومین صدای وحشتناک همه را وحشت‌زده کرد. اهالی روستا از خانه‌ها بیرون ریختند و به طرف محل صدای وحشتناک اول رفتند و دیدند که یک کامیون بزرگ یک تپه آجر در کنج روستا خالی کرده. با دیدن کامیون و تپه آجر، صدای پچ‌پچ و همه‌همه بین اهالی شروع شد:

– این همه آجر برای چیه؟

– می‌خواهند چی بسازند؟

– مال کی هست؟

– خیر نبینید، نمی‌توانستید آهسته آجرها را زمین بریزید!؟

بالاخره کدخدا قدم پیش گذاشت و به آقای که تازه از کامیون پیاده شده بود و داشت تابلویی فلزی را توی زمین فرو می‌کرد گفت: «خسته نباشی آقای مهندس». مرد زیر چشمی نگاهي به کدخدا کرد و سر تکان داد. کدخدا این بار پرسید: انشاءالله اینجا چه می‌خواهید بسازید؟

مرد جای تابلو را توی زمین سفت کرد و زیر لب جواب داد: «روی تابلو نوشته». کدخدا و بقیه اهالی چند لحظه به تابلو نگاه کردند و باز کدخدا گفت: «ها که سواد نداریم». مرد سر بلند کرد و به اهالی روستا نگاه کرد و

درد. بعد یکی‌یکی، دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا راهی شهر شدند.

کدخدا پرسید: راستی اسمش چی بود؟

قربان گفت: تویش «کله» بود.

مراد گفت: نه، «مغز»

صفدر گفت: «فرار» هم داشت.

کدخدا گفت: آهان، طرح «فرار مغزها»

مرد لبخندی زد و گفت: فرار مغزها... به اینجا هم رسید! خیلی خب خودم برایتان تابلو را می‌خوانم: پروژه کتابخانه صد هزار جلدی روستای دورآباد.

کارفرما: وزارت نباتات و علوفه
پیمانکار: شرکت مهندسی پخش دانایی (فرا علوم دانش گستر)

حالا فهمیدید؟

همه با تعجب به هم نگاه کردند. مراد گفت: «یعنی می‌خواهید برایمان کتابخانه بسازید؟

مرد جواب داد: آره.

قربان گفت: ولی ما که سواد نداریم.

مرد به طرف کامیون برگشت و پاسخ داد: این دیگر به ما ربطی ندارد. اسم روستای شما و چند تا روستای دیگر توی قرعه‌کشی درآمده. بودجه‌اش را هم به حساب وزارت نباتات و علوفه ریخته‌اند. وزارت باید برای این روستاهایی که اسمشان در قرعه‌کشی درمی‌آید، کتابخانه بسازد.

توی کامیون نشست و برای اینکه اهالی را دل‌داری بدهد گفت: بالاخره همین طور نمی‌ماند. شما سواددار می‌شوید. بچه‌های کوچکتان بزرگ می‌شوند. این کتابخانه روزی به درد می‌خورد. کدخدا دستی به ریش پنبه‌ای‌اش کشید و نگاهی به اهالی کرد و نگاهی به مرد و آجرها. سر برگرداند و به اهالی اشاره کرد. همه راه افتادند. کدخدا گفت: به هر حال موفق باشید.

پس آنگاه جلوتر از همه به طرف محل صدای دوم راه افتاد. آنجا هم همان چیزی را دیدند که در محل اول دیده بودند؛ یک تپه آجر، یک کامیون، یک مرد که تابلویی را توی زمین نشانده بود. همان چیزها را پرسیدند و همان چیزها را شنیدند. کدخدا گفت: آخر

ما دوتا کتابخانه به چه کارمان می‌آید؟

مرد دومی گفت: فرق می‌کند. آن کتابخانه مال «وزارت نباتات و علوفه» است و این کتابخانه مال «وزارت چیزهای خلاقه». به نظر شما فرق نمی‌کند؟ کدخدا کمی سرش را خاراند و گفت: چه عرض کنم!

مرد دومی می‌خواست مثل مرد اولی اهالی را دل‌داری دهد که کدخدا گفت: ما اینجا درمانگاه هم نداریم. پسر صفدر هم که عقب زده‌اش، تا رساندیمش شهر، مرد نمی‌شود به جای این کتابخانه شما درمانگاه درست کنید؟

صورت مرد دومی یکدفعه سرخ شد. دندان قروچه‌ای کرد و گفت: پیرمرد، از آن موهای سفیدت خجالت بکش! به من پیشنهاد جعل و کلاهبرداری و خیانت در امانت و استقاده نامشروع و خیلی چیزهای بد دیگر می‌دهی؟

کدخدا گفت: من که حرف بدی ننزد. می‌گفتم به جای دوتا کتابخانه، یک درمانگاه و یک کتابخانه درست کنید.

مرد دومی گفت: ای باز هم تکرار کرد! وزارت چیزهای خلاقه، بودجه‌ای را برای ساختن کتابخانه در دورآباد تصویب کرده، آن وقت ما بیاییم به جای کتابخانه، درمانگاه بسازیم؟! این کار اصلاً ممکن است؟! تصورش هم غیرممکن است. من نمی‌دانم شما چطور چنین چیزی به ذهنتان خطور کرد! توبه کن، توبه کن پدرجان!

کدخدا مدتی به مرد نگاه کرد و بعد برگشت و به اهالی نگاه کرد.

قربان گفت: حتماً حرف خیلی بدی زدی کدخدا. بیا برویم تا از این بدتر نشده.

کدخدا گردن کج کرد و گفت: باشد، برویم.

و رفتند به سراغ مکان سومین صدا. آنجا هم همان چیزهایی را دیدند و شنیدند که در دو جای قبلی دیده بودند و شنیده بودند. این بار کدخدا هیچ نگفت، اما مراد طاق‌ت نیلورود و گفت: آقای مهندس، بی‌زحمت اگر یک آدم خیلی خیلی بدی پیدا شد و از ما پرسید: شما که در روستایتان مدرسه ندارید، می‌توانستید به جای سه کتابخانه، دوتا کتابخانه بسازید و یک مدرسه، چه جوابش را بدهیم؟ صورت مرد سومی هم سرخ شد. مشتش را توی هوا تکان داد و گفت: این آدم را باید اول دار زد، بعد زیر پا له کرد. مگر می‌شود موضوع بودجه مصوب «اداره مستقل دولتی اغذیه و اشریه ارواح ابناء وطن» را عوض کرد. این بودجه در محل دیگر اصلاً خرج نمی‌شود. آن مدرسه‌ای که با بودجه کتابخانه ساخته شود، همه شاگردهایش هر سال رفوزه می‌شوند.

مراد و بقیه اهالی روستا سر تکان دادند. مراد گفت: ما هم همین طور فکر می‌کنیم.

بعد رو به کدخدا گفت: کدخدا، برویم تا مهندس به کارش برسد.

اهالی به طرف میدان روستا راه افتادند. آمدند و آنجا دور هم نشستند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سر و کله مرد اولی پیدا شد. پیش آنها آمد و رو به کدخدا گفت: می‌بخشید که مزاحم شدم. بیست تا کارگر احتیاج داشتم تا هر چه زودتر کار ساختن کتابخانه را شروع کنم و هر چه زودتر این روستا را صاحب کتابخانه کنم. پول خوبی هم می‌دهم.

هنوز کدخدا جواب اولی را نداده بود که مرد دومی و سومی هم از راه رسیدند و همان درخواست را مطرح کردند. کدخدا جواب داد: اما ما فقط هشت تا مرد داریم. خدمتان عرض کردم که جوان‌های روستا جذب «فرار مغزها» شده‌اند.

سومی مردها را شمرد و گفت: اما اینجا که یازده نفر هستیم.





کدخدا پرسید: بچه‌ها هم حساب هستند؟
سومی کمی چانه‌اش را خاراند و گفت: درست است که هجده سالشان نشده است و طبق قانون به کار گرفتن ممنوع است، ولی خب حالا که کارگر پیدا نمی‌شود، از تبصره قانون استفاده می‌کنیم. یکی یک رونوشت از شناسنامه داداش‌های بزرگترشان که رفته‌اند «فرار مغزها» به جای رونوشت شناسنامه‌شان می‌گذاریم، مسئله حل است.

کدخدا کمی فکر کرد و گفت: باز هم یک نفر کم داریم. ما اینجا یازده‌تا بچه داریم، هشت تا هم آدم بزرگ، می‌شود نوزده‌تا. شما بیست تا کارگر می‌خواستید.

هر سه مرد شروع کردند به فکر کردن. بالاخره مرد دومی گفت: کدخدا مگر نگفتی بچه صفر را عقرب زد و مُرد؟

کدخدا پاسخ داد: آره.

مرد دومی گفت: خب، حالا که کارگر نداریم چاره‌ای نیست. یک رونوشت از شناسنامه او را هم بیاورید قاطی مدارک رد می‌کنیم. آخر طبق قانون حتماً باید بیست تا کارگر به کار بگیریم.

کدخدا نگاهی به صفر کرد. صفر اشکش را پاک کرد و گفت: باشد.

مرد دومی گفت: پس بلند شوید تا برویم.

مرد اولی گفت: چی‌چی را بلند شوید تا برویم؟! من اول درخواست کارگر کردم. مرد سومی گفت: کار من ضروری‌تر است. اداره ما باید تا آخر سال کتابخانه‌اش را بسازد وگرنه پول را ازش پس می‌گیرند.

سه مرد با هم گلاویز شدند. مشت و لگد بود که رد و بدل می‌شد. بالاخره اهالی دورآباد آنها را از هم جدا کردند. کدخدا هم پیشنهاد داد حالا که هر کدام از شما به بیست کارگر نیاز دارید و ما هم نوزده‌تا بیشتر نیستیم، مجبوریم نوبت‌بندی کنیم.

قربان گفت: مثل حق آب.

کدخدا گفت: آره، یک سوم روز برای مهندس اولی، یک سوم روز برای مهندس دومی، یک سوم روز هم برای مهندس سومی.

مرد سومی گفت: «ایهکی، این‌طور همیشه شب‌ها، آنهم کارگرهای خسته و کوفته به من می‌رسند. کدخدا فکر کرد و گفت: خب، نوبت‌ها را چرخشی می‌کنیم. یک روز اول صبح نوبت مهندس اولی است. روز بعد،

اول صبح نوبت مهندس دومی و روز سوم، اول صبح نوبت مهندس سومی است.

همه قبول کردند و از همان روز کار شروع شد. یک سال طول کشید تا سه تا ساختمان سه طبقه کتابخانه ساخته شد. بعد از تمام شدن کار، یک روز آن سه تا مرد با کامیون‌هایشان رفتند شهر و با کلی میز و صندلی و قفسه کتاب که بار کامیون‌هایشان کرده بودند برگشتند و به کارگرها گفتند: بچینید.

وقتی که همه قفسه‌ها، صندلی‌ها و میزها چیده شد، دوباره آن سه تا مرد رفتند شهر و این بار با کامیون‌های پر از کتاب برگشتند و گفتند: این کتاب‌ها را هم توی قفسه‌ها بچینید.

تا کارگرها خواستند شروع کنند، مرد اولی گفت: صبر کنید، صبر کنید.

همه سرچایشان ایستادند. مرد اولی گفت: یادتان باشد باید کتاب‌ها را با توجه به حجم آنها بچینید؛ از کتاب‌های کلفت شروع کنید تا به کتاب‌های نازک برسید. این جوری رده‌بندی کتاب‌ها هم درست می‌شود. نوبت به کتابخانه وزارت چیزهای خلاقه که رسید، مرد دومی گفت: یادتان باشد که کتاب‌ها را باید به ترتیب اندازه کنار هم بچینید؛ از بلند قد شروع کنید تا به کوتوله‌ها برسید تا رده‌بندی آنها هم درست باشد.

نوبت به چیدن کتاب‌های کتابخانه «اداره مستقل دولتی اغذیه و اشربه ارواح ابناء وطن» رسید. مرد سومی گفت: یادتان نرود کتاب‌ها باید براساس رنگ چیده شود؛ از رنگ‌های تند شروع کنید تا به رنگ‌های یواش برسید. این طوری رده‌بندی هم می‌شود.

چند روز بعد از اینکه کتاب‌ها در سه کتابخانه چیده شد، مردها یکی یک روپان آوردند و جلوی در هر کدام از کتابخانه‌ها چسبانند و فردای آن روز سه مقام

بلندپایه با کلی خودرو به روستا آمدند و هر کدامشان با قیچی یکی از آن روپان‌ها را چیدند و رفتند. آن سه مرد هم قبل از رفتن یکی یکی قفل بزرگ به در هر کتابخانه زدند و کلیدش را دادند به کدخدا و گفتند:

چون هنوز نیرو و بودجه لازم برای اداره این کتابخانه‌ها تصویب نشده، فعلاً درشان بسته باشد تا بعد ببینیم چه پیش می‌آید. فردای آن روز قبل از بیدار شدن خروس‌های روستا، اهالی دورآباد با صدای وحشتناکی از خواب پریدند و قبل از آنکه صداهای وحشتناک دیگری بلند شود، از خانه‌ها بیرون دویدند و به طرف صدا رفتند. در کنج چهارم روستا یک تپه آجر بود و یک کامیون و یک مرد که تابلویی را در زمین فرو می‌کرد. کدخدا قدم جلو گذاشت و گفت: نکند شما هم می‌خواهید کتابخانه برایمان درست کنید. مرد لبخندی زد و گفت: ای شیطان! تابلو را خواندی، مگر نه؟

کدخدا گفت: مال کدام وزارتخانه یا اداره هستید؟

مرد باز لبخند زد و گفت: این را دیگر اشتباه کردی. مگر تابلو را خواندی: کارفرما: سازمان جنبش مبارزه با جاهلان.

مراد پرسید: همان سازمانی که آدم‌ها را باسواد می‌کند؟ مرد با لبخند سر تکان داد. مراد گفت: پس حتماً می‌خواهید مدرسه بسازید.

مرد سرش را برعکس دفعه قبل تکان داد و گفت: نه. توی قرعه‌کشی مدرسه هنوز اسم روستایتان درنیامده، ولی توی قرعه‌کشی کتابخانه اسم روستایتان درآمده و بودجه‌اش را هم ریختند به حساب.

اهالی روستا به هم نگاه کردند. مرد ادامه داد: خب برای اینکه کار را زود شروع کنیم تا زودتر صاحب کتابخانه شوید، به بیست تا کارگر احتیاج داریم.